داستان های از زنده گانی

نویسنده: احمد سیر مهجور

الحمد لله و الصلاة والسلام علی رسول الله

دار الترجمه اصلاح تقدیم مینماید

dartarjuma@gmail.com

داستانهایی

از زندگی حضرت خدیجه رضی الله عنها

م . مهجور

معرفي کتاب

نام کتاب داستهایی از زندگی حضرت خدیجه

نویسنده : م ، » مهجور

تهیه و دیزاین : دار الترجمهٔ اصلاح

شمارهٔ چاپ : اول

تیراژ : هزار جلد

تاریخ چاپ : جدی 1388 هجری شمسی

ناشر : انتشارات اصلاح افکار

بخش نشرات جمیعت اصلاح و انکشاف اجتماعی افغانستان

آدرس : کابل ، خوشحال مینه ، ساحهٔ الف ، عقب بلاکهای شاداب ظفر

کوچهٔ اصلاح

آدرس انترنتی : WWW.eslhonline.net

Email:eslahmilli@gmail.com

الله الرحمن الرحیم

پیشگفتار

زندگانی پیامبر بزرگوار اسلام (ص) برای همه بشریت بهترین نمونه و مثال زنده یک زندگی مطلوب و متعالی است. زندگانی آنحضرت (ص) ابعاد و جوانب مختلف داشته که قسمتی از آنرا عملکرد های پیامبراسلام با همسران اش تشکیل میدهد. آگاهی از شکل زندگانی همسران پیامبراسلام که تربیت یافتگان مکتب نبوت بوده اند, مانند سایر گوشه های تاریخ گهربار اسلام وسیرت نبوی,

حایز اهمیت و مملو از پند ها و اندرزها می باشد. پس لازم است تا از آن اطلاع یافته و در زندگی عملی خویش ازآن بهره مند شویم.

انگیزه اصلی نگارش این کتاب به شیوه روان و ساده به وضعیت زنان در افغانستان ارتباط میگیرد که درمراحل اول زندگی بنابر علل و دلایل گوناگون از تداوم تحصیل باز می مانند و اکثر شان در همان سطح ابتدائی تعلیم و سواد در جریان زندگی باقیمانده و زمینه های از سر گرفتن درس را هرگز پیدا نمی کنند تا سطح دانش خویش را رشد داده و بهترمصدر خدمت برای خانواده و جامعه قرار گیرند. پس تشویق زنان به مطالعه یکی از رسالت های اساسی هر نویسنده مسلمان و متعهد بشمار میرود، پس یکی

از بدبختی های بزرگ جامعه، ما همانا نبودن فرهنــگ مطالعه است تا زمینه های رشد فکری افراد جامعه را فراهم کند. زیرا موجودیت کتابهای گوناگون به سویه ها و سلیقه های مختلف برای همه اقشار جامعه موجب میشود تا مردم به مطالعه رو آورده و با روحیه مطالعه عادت بگیرند.

بنابرهمین ضرورت, نگارنده، گوشه های از زندگانی زنان مطهره پیامبر اسلام را با استفاده از منابع معتبر و مشهور تاریخ اسلام به شیوه بسیار ساده و روان, به گونه ای داستان های کوتاه پیرامون زندگی حضرت خدیجه (رض) , نخستین همسر پیامبر بزرگوار اسلام (ص) می باشد, برشته تحریر درآورده است, اینک

به هموطنان عزیز تقدیم میدارد. امیدوارم مورد پسند خوانندگان گرامی قرار گیرد.

(۱)

عید زنان قر یش

در قدیم در جزیرة العرب شهر کوچکی بنام « مکه » وجود داشت و قبیله یی بنام « قریش » در آن زندگی میکرد، که آنان مردمان تجارت پیشه بودند و بزبان عربی فصیح سخن میگفتند، در مکه خانهٔ خدا(ج) که آنرا « بیت الحرام» مینامیدند، موقیعت داشت، حضرت ابراهیم (ع) آنرا در سابق آباد کرده بود، مردم آن

شهر و ما حول آن همه بت پرست بودند، و به خدای یگانه شرک میورزیدند، بزرگان قریش سرپرستی خانۀ خدا(ج) را بعهد داشتند، و در داخل خانۀ خدا (ج) بجای اینکه خداوند متعال را به یگانگی پرستش کنند، بتهای خود را گذاشته بودند، و میگفتند اینها خدایان ما هستند، بت کلان شانرا که « هبل » نام داشت در وسط خانه و بت های دیگر را که نام های گوناگون و مشابه داشتند، در اطراف آن گذاشته بودند، مردم در جهالت بسر میبردند، و به عبادت و پرستش بتها مشغول بودند.

روزی زنان قریش نزدیک « بیت الحرام » در کنار بت ها گردهم آمده بودند و عیدی از عیدهای خویش را برگزار میکردند،

دختران و زنان کهن سال نیز درین محفل شرکت کرده بودند، هر کدام در خانۀ خود برای این روز آمادگی گرفته غذا پخته بودند، خوراکه های رنگارنگ را برای این روز تهیه نموده و درین محفل آورده بودند، در حالیکه آنها در آن محل عید خود را تجلیل میکردند، ناگهان رهگذری از آنجا عبور کرد، هنگامیکه آن مرد رهگذر این محفل پرجمع و جوش را دید، رفتار خود را آهسته ساخته و به آنان متوجه شد که در کنار بت ها و مجسمه ها نشسته اند و عید خود را تجلیل میکنند، با مشاهده این منظره تعجب کرد، لحظه ای فکر نمود، سپس تبسمی بر لبهایش چیره شد، و با مشاهده این صحنه نتوانست خاموش بماند، رو بطرف آنها نموده و گفت : ای زنان

قریش ! « در آینده ای نزدیک بر شما پیامبری مبعوث میشود، هر که از شما توانست که همسر وی شود، او خوشبخت خواهد شد . »

سخن این مرد بیگانه گفت و شنود زنان را قطع کرد، و زنان همه متوجه وی شدند و بطرف آن مرد با تعجب نگریستند، و سپس رو بطرف یکدیگر نموده با نگاه های تعجب آمیز با هم گفتند : این مرد بیگانه کیست که همچو سخنی را به ما میگوید، و از گفتن آن چه مقصد و هدف دارد ؟! یکی از ایشان گفت : « من گمان میکنم که این شخص رهگذر, یهودی باشد و اواز منطقه یی ما نیست، و هدف از گفتن این سخن ریشخند زدن به ما و استهزاء و عیب گوئی

خدایان ما می باشد.» زنان شروع به دشنام دادن و بدگوئي آن مرد نمودند، بعضی از ایشان تنها دشنام میدادند و بعضی ایشان با پرتاب نمودن چوب و سنگ بطرفش, او را اذیت میکردند، و اینکار شان تا وقتی ادامه یافت که آن شخص رهگذر بکلی از نظر شان دور شد.

در میان این زنان یک زن بسیار مؤدب و با اخلاق وجود داشت، که او آن مرد رهگذر را دشنام نداد و اذیت نکرد، و زمانیکه زنان آن شخص را دشنام میدادند، آن زن دیگران را نصیحت مینمود و ایشان را ازین کار منع میکرد.

بعد ازینکه آن شخص از چشم زنان ناپدید شد، زنان عقده مند

همان زنی را که آنها را نصیحت میکرد، نکوهش نمودند، زیرا این زن مثل آنها عقیده نداشت، و همچنان او در میان قبیله ای خود, دارای مقام و منزلت اجتماعی بلندی بود، به « پاکدامن » و « طاهره » معروف بود، با وقار و با افتخار زندگی میکرد.

بعد ازین واقعه زنان هر یک بطور دسته جمعی و انفرادی محل محفل را ترک گفته و در مورد عکس العمل استثنائی آن زن سخن میگفتند و غیبت میکردند، که چرا آن مرد رهگذر را دشنام نداد ؟

پس باید دانست که این زن کی بود؟ که در میان قوم خود به طاهره معروف بود و لقب بهترین زنان قریش را نیز داشت ؟

این زن خدیجه بنت خویلد بود که از جمله باشرف ترین و

سرمایه دار ترین زنان قریش بشمار میرفت، بـه عفت، سخاوت و صفات شایسته و نیک آراسته بود.

« خدیجه» نیز بعد از پایان محفل بـه طرف منـزلش روان شد، در حالی که ذهنــش بسیار مشغول تفکر در رابطه سخن آن شخص بودع به خانه اش برگشت.

(۲)

« ورقه» کی بود ؟

« ورقه » یک مرد پاک طینت بود، از سالهای سال در مکه زندگی میکرد، او به دین و دینداری دلچسپی بسیار عجیبی داشت، سعی کرد تا کسی را دریابد که او را به سوی راه حق راهنمائی کند، ولی کسی را نیافت، بناء نخست او یهودی شد، بعد ازینکه دیانت یهودی را مطالعه کرد، از آن برگشت، سپس نصرانی شد، تورات کتابی که بر حضرت موسی(ع) نازل شده بود و انجیل کتابی که بر

حضرت عیسی (ع) نازل شده بود هر دو را خواند، و باوجود اینکه عمرش زیاد شده بود، بآنهم کوشش میکرد تا مطالبی را از تورات و انجیل به عربی ترجمه نموده در اختیار مردم بگذارد، مردم را به پرستش خدای یگانه دعوت میکرد و ایشانرا از بت پرستی و سجده کردن برای بتها منع و نهی میکرد و قومش را ازینکه دین پدران خویش «ابراهیم» (ع) و «اسماعیل »(ع) را رها کرده بودند نکوهش میکرد.

« ورقه » از شرک و بت پرستی قومش دوری می گزید، و خودش از دین حضرت ابراهیم (ع) پیروی میکرد و به خدای متعال هیچ چیز را شریک نمی ساخت، شراب نمی نوشید، از قمار بازی

اجتناب میورزید، هنگامیکه خبر میشد که کسی بخاطر ننـگ و عار و یا بخاطر فقر و تنگدستی دخترش را به قتل میرساند، وی دختر او را گرفتــه کفالـت میکـرد، تـا اینکـه کـلان مـی شـد، و سپـــس در صورتیکـه والدینش میخواست او را دوباره به ایشان می سپرد. او یک شخص سال خورده و با تجربه شده بود.

« خدیجـه» کـه دختـر کاکـای وی بـود، نیـز بـه مسـائل دیـن و دینـداری علاقـه داشـت، و هر وقـت در رابطـه بـا مسـائل دینـی بـا « ورقـه» پسـر کاکـایش مشـوره میکـرد، و « ورقـه» او را راهنمـائی میکرد، و برایش میگفت باید انسان خدای یگانه را که هیچ شریـک و ماننـــدی ندارد عبادت کند، و بت ها هرگز قابل پرستش نیستند و

او باور داشت که در آینده نزدیک برای هدایت بشر پیامبر آخر زمان مبعوث میگردد.

زمانیکه « خدیجه» پس از پایان محفل به خانه اش رسید در حالیکه سخنان آن مرد رهگذر و بیگانه ذهنش را مشغول ساخته بود، سخنان « ورقه» پسر کاکایش نیز بیادش آمد، هر دو را با هم مقایسه کرد و به حالت قومش ارتباط داد. ولی نتوانست به تنهای این مسائل را که در ذهنش جمع شده بود حل نماید . « ورقه » یگانه شخصی بود که « خدیجه » میتوانست در مورد آنچه که فکر میکرد و ذهنش را به خود مشغو ل ساخته بود، پرسان نماید و از تفکر و تشویش زیاد نجات یافته، آرامش پیدا کند، «خدیجه» بخاطر

پرسیدن همین مطلب به منــزل پسر کاکایش رفته و از وی خواست تا مقصد و مراد سخن آن شخص رهگذر را برایش تفسیر کند، « ورقه» سخنان آن شخص را تائیــد نموده و او نیز «خدیجه» را از نــزدیک شدن وقت بعثت پیامبــــر آخر زمان آگاه ساخت .

(۳)

خواستگاران خدیجه

« خدیجه» زن، پاکدامن، با نسب و شریف بود، در یک خانواده تجارت پیـــشه بزرگ شده و دو بار ازدواج کرده بود، بار اول با یکی از بزرگان قریش که نامش « هند پسر نباش» بود و از وی دو پسر بدنیا آورد، و بار دوم با یکی دیگر از بزرگان قریش بنام « عتیـــق پسر عابد المخزومی » ازدواج کرد که از وی یک دختر بدنیا آورد و او را «هند» نامید . به همین جهت خدیجه خود را بنام «ام هند» لقب میداد، «خدیجه» مال فراوان و جاه و جلال چشمگیر

داشت، علاوه از اینکه خودش مال زیاد داشت، از شوهرش نیز برایش مال فراوان مانده بود، او اموالش را مانند دیگر افراد قومش در تجارت می انداخت، زیرا تجارت ستون فقرات زندگی قریش را تشکیل میداد، تقریباً همه مردم تجارت پیشه بودند، کاروان تجارتی قریش در زمستان به طرف « یمن » و در تابستان به طرف « شام » میرفت.

گرچه «خدیجه» در مسائل اقتصادی و امور مالی اش مستقل بود، ولی خودش هیچگاه اموال تجارتی خود را به تجارت نمی برد، بلکه او هر سال یک شخص تجارت پیشه و با تجربه و امانتدار را از میان قومش جهت ارسال اموال تجارتی اش استخدام میکرد و

برای وی معاش میداد تا اموال تجارتی او را با کاروان قومش یکجا به تجارت ببرد .

پس ازینکه شوهر دومی خدیجه وفات کرد، بزرگان و سرداران قریش خواهان ازدواج با وی شدند، ولی از «خدیجه» جواب رد شنیدند، خواستگاران « خدیجه» اقاراب و مردان اهل بیت او را واسطه میکردند، و میانجی ها را هر طرف می فرستادند تا رضایت و موافقه « خدیجه» را به امید اینکه روزی همسری صاحب مال، نسب، شرف داشته باشند حاصل نمایند، « خدیجه» بر علاوه اینکه دارای صفات و خصایص نیکو و حمیده بود، باوجود اینکه عمرش تقریباً به چهل سالگی رسیده بود، زیبائی و جمال

خود را از دست نداده بود .

« خدیجــه» خــواهش خواســتگاران خــود را نپذیرفتــه، وقــت خویش را بـه کمـک اقـارب و مشـورت بـرادرش در تنظیم و تـدبیر امـور زنـدگی اش سـپری میکـرد، و بـاقی اوقـات خـود را در انجـام اعمال صالحه و نیک مصروف ساخته بود .

(٤)

پیوند راستی با تجارت

فصل تابستان نزدیک شد، هنگام سفر کاروان تجارتی قریش بسوی شام فرا رسید، مردم مکه در فکر آماده ساختن اموال تجارتی خویش افتادند، در آن سال هر کس در ارسال اموال و امتعه تجارتی خود کوشش میکرد تا نفع بیشتر نصیبش شود، خدیجه نیز مثل سایر مردم تجارت پیشه در فکر آماده ساختن اموال تجارتی اش بود، او هر سال بخاطر ارسال اموال تجارتی اش به یک تجارت

پیشه ماهر و امانت کار ضرورت داشت، تـا در ضمن قافلـه تجـارتی اهل مکــه، امــوال تجــارتی او را نیــز بـا خــود بـرده و در شـام بفروش برساند .

« خدیجـه» بـه خادمـان و غلامـان خویش هدایات داد تـا هرچـه زودتر اموال تجارتی اش را آماده سازند، و درین کار بعضی اقاربش نیز مساعدت میکردند، کار تهیه اموال تجارتی بـه پایـان رسید، فقط موضوع انتخاب یک شخص مناسب و امانت کار مانده بود .

« خدیجـه» نمیدانست که این مرتبـه بـه مـردی بر خواهد خورد که او دارای همه صفات حمیده بوده به حدی که در میان قومش بـه « امیــن)) مشهور میباشد . و در آینـده سـعادت و خوشبختـی همـه

بشریت به آن مربوط میشود و او روزی حامل پیام الهی خواهد شد ! او پیامبر آخر زمان خواهد بود، او مردم را از بدبختی، شرک، بت پرستی و بردگی نجات خواهد داد.

پس این شخص کی بود ؟ و چگونه امکان داشت که او اموال تجارتی « خدیجه» را به « شام)) ببـــرد ؟

(٥)

محمد صلی الله علیه وسلم کی بود ؟

در همان زمان که خدیجه زندگی میکرد، در مکه مردی بسیار امانت کار و راستگو نیز زندگی میکرد، که در میان مردم به نام امین (امانت کار) مشهور بود، در امانت داری و صداقت نظیــر نداشت، او از یک خانواده بسیار با نام و نشان بود، که از حیث نسب به حضرت ابراهیم (ع)مربوط میشد، نامش محمد پسر عبدالله بود، قبل ازین که بدنیا بیــآید، پدرش وفات نموده بود، او یگانه فرزند والدین بود، خواهر و برادر نداشت، در آغاز پدر کلانش عبدالمطلب سرپرستی او را بدوش داشت، مادرش در شش سالگی وفات کرد و پدر کلانش در هشت سالگی نیز از دنیا رحلت نمود،

بعد از آن کاکایش که ابوطالب نام داشت سرپرستی او را بعهده گرفت تا اینکه بزرگ شد .

محمد (ص) از خورد سالی بسیار هوشیار و مهربان بود، مشکلات و تکالیف زیادی را در زندگی خود متحمل شده بود، زمانیکه به نوجوانی رسید به وضع قوم خود نگاه کرد، ازینکه آنها بت پرستی میکردند، بر مردم ظلم مینمودند، او از این کار قوم خویش سخت رنج میبرد. ولی این عملکرد قومش باعث نمی شد که او در برابر ایشان خیانت کند، بلکه با آنها از راه راستی و صداقت پیش می آمد، به حدی راستگو و امانت کار بود که درمیان قومش به « امین» مشهور بود ، با بیچارگان و انسانهای مظلوم

کمک و همدردی میکرد، در مخلوقات خدای تعالی فکر میکرد و بر خلاف قومش به وحدانیت خدا (ج) ایمان داشت.

محمد (ص) تازه به بیست پنج سالگی رسیده بود، بسیار دوست داشت تا از کف دست و با عرق پیشانی رزق و روزی حلال خود را پیدا کند، در شهریکه او زندگی میکرد همه مردم تجارت پیشه بودند، او نیز در تلاش این بود که کدام کار مناسب برای خود پیدا نماید .

(٦)

اندیشه و انگیزه تجارت

روزی خدیجه بنت خویلد، همان زن با شرف و پاکدامن که دارای مال، جاه و جلال بود، شخصی را بسوی محمد (ص) فرستاد، تا از وی بپرسد که آیا حاضر است اموال تجارتی « خدیجه» را همراه با غلامش « میسره » به شام ببرد.

ابوطالب که از خورد سالی سرپرستی محمد (ص) را بعهده داشت، همینکه اطلاع یافت خدیجه میخواهد که محمد (ص) اموال تجارتی اش را به تجارت ببرد، محمد(ص) را نزد خود فرا خوانده

برایش گفت: « ای برادر زاده عزیز ! من مردی هستم که دارای مال زیاد نیستم و شرایط زندگی روز بروز بالای ما دشوارتر میشود، سالها در تنگدستی و روزگار سخت زندگی خود را سپری کرده ایم و تا امروز نه مالی داریم و نه تجارتی ! اینک قافله قومت جهت رفتن به شام آماده است و خدیجه نیز مردانی را همراه اموال تجارتی اش می فرستد و ایشان ازین بابت فائده میکنند، اگر نزدش بروی ترا بخاطر راستکاری و امانت داری ات بر دیگران ترجیح میدهد، و باوجود اینکه من خوش ندارم که تو به شام بروی، زیرا در آنجا یهودها اند و از آنها میترسم که مبادا بتو کدام دسیسه و نیرنگ بسازند.

من شنیده ام که « خدیجه» فلان شخص را به دو اشتر استخدام میکند، و در صورتیکه ترا هم همان اندازه بدهد که به فلان شخص داده، ما راضی نیستیم، بلکه میخواهیم ترا نسبت به وی زیادتر بدهد.»

محمد (ص) در جواب گفت : کاکای مهربان هرچه شما لازم می بینید، من موافقم ! « خدیجه» شخصی را نزد محمد (ص) فرستاد و برایش گفت : ازینکه از تو جز راستی، امانت داری و اخلاق نیکو چیزی دیگری ندیده ام بناء من ترا دو چند آنچه که قومت میدهد، میدهم.

محمد (ص) پیشنهاد «خدیجه» را پذیرفته و کاکایش را از آن آگاه ساخت، کاکایش ابوطالب برایش گفت : این رزق و روزی

حلالیست که خداوند برایت ارزانی داشته است.

این بود تقدیر الهی که باعث شد محمد (ص) همراه با غلام خدیجه (میسره) اموال تجارتی « خدیجه» را گرفته، یکجا با قافله قریش عازم شام شود.

(۷)

بازگشت از تجارت

« محمد» (ص» همراه با غلام «خدیجه» که «میسره» نام داشت اموال تجارتی « خدیجه» را به شام برد، و در آنجا همه مالهای او را به نرخ مناسب فروخت و از سفر تجارتی اش موفقانه با فائده زیاد برگشت، نخست نزد «خدیجه» رفت تا او را از جریان سفر با خبر سازد، او با الفاظ و جملات بسیار بلیغ و زیبا سفر خویش و چگونگی فروخت اموال تجارتی را برایش گزارش داد، و

از فائده یی که کرده بود یاد آور شد، « خدیجه» از شنیدن سخنان پر معنای « محمد» (ص) متعجب شده و از فائده و نفع زیادی که برایش آورده بود، خیلی خرسند شد، و صداقت و امانت کاری « محمد» (ص) مقام و منزلت او را در نزد خدیجه بلندتر ساخت.

« محمد» (ص) بعد از آن از نزد « خدیجه» مرخص شد و راهی « خانه کعبه» شده تا گرد آن طواف شکرانه نماید و بعد نزد کاکایش رفته و او را اطمینان بدهد که با صحت و سلامتی و موفقیت از سفرش برگشته است.

« میسره» نیز نزد « خدیجه» آمد و از جریان سفر برایش حکایت کرد، و تمام کارهای تجارتی « محمد» را تائید نموده و

آنچه که در مورد شخصیت « محمد» از امانت داری، راستی، اخلاص و کوشش وی بخاطر حفاظت اموال تجارتی درین سفر دیده بود، و مایه تعجبش شده بود، به خدیجه یکایک قصه کرد، و همچنان از سایه افگندن ابرها بالای سر « محمد» در صحرا و دشت های سوزان بخاطر جلوگیری تابش آفتاب در حالیکه همه از فرط گرمی می نالیدند، حکایت کرد.

« خدیجه» با شنیدن سخنان « میسره» لحظه به لحظه اخلاصش به « محمد» (ص) بیشتر شده و در مورد او به فکر افتاده بود، و در مورد شخصیت نیکو محمد (ص) می اندیشد و مایه تعجبش قرار میگرفت.

« خدیجه» همه آنچه را که سابق از زبـان پسر کاکـایش شـنیده بود و همچنان سخنان آن مرد یهودی را در ذهن خود زنده ساخته با آنچه که از « میسره» شنید، ارتباط داده، در بـاره اش مـی اندیشید، بالآخره تصمیم گرفت بـاز هم نـزد پسر کاکـایش« ورقـه بن نوفل» رفته و موضوع را با وی درمیان بگذارد، تا او را رهنمائی کند.

« خدیجـه» بـه خانـه « ورقـه » رفـت، و همـه آنچـه را کـه در مورد « محمد» از زبان غلامش شنیده بـود، و یـا خـودش مشـاهده کرده بود، همه را برایش حکایت کرد، «ورقـه» بـا بسیار دقت بـه سخنان « خدیجه» گوش داد و برایش گفت : « اگر این سـخنان کـه تو گفتی راست باشد، «محمد» پیـامبر ایـن امـت اسـت، واین همـان

شخصی خواهد بود کـه همـه امـت در انتظـارش بسر میبـرد، و از نشانه های زمان چنان معلوم میشود که زمـان بعثـت پیـامبر موعود فرا رسیده است».

« خدیجه» با شنیدن این سخنان بسیار خوشحال شد، ضـمیرش اطمینان حاصل نموده، روحش آرامش یافت، و از خود بـا خرسندی میپرسید کـه آیـا واقعاً « محمـد» همـان پیـامبری اسـت کـه همـه در انتظارش می باشند.

(۸)

اندیشه ازدواج

« خدیجـه» از وضع نـا مطلوب دینـی و عقیـدتی قومش سخت رنج میبرد، و هر مسئله یی را کـه در نـزدش مجهول و مشـکل مـی بـود، نـزد پسر کاکـایش « ورقـه بـن نوفـل» مراجعـه میکـرد، و او بـرایش راهنمـائی میکـرد و از فـرا رسـیدن زمـان بعثـت پیـامبر آخـر زمان که مردم را از شـرک و بـت پرسـتی منـع نمـوده و بسـوی دیـن خدا دعوت خواهد کرد، سخن میگفت.

« خدیجه» نیز از صفات پسندیده، و امانتداری، صداقت، اخلاق نیکو « محمد» (ص) برای پسر کاکایش حکایت میکرد، و برایش میگفت که همچو صفات را در هیچکس غیر از «محمد(ص) ندیده است، و همچنان آنچه را از غلامش « میسره» در مورد « محمد» (ص) شنیده بود، برایش بازگو میکرد.

« خدیجه» فریفته صفات حمیده و اخلاق نیکو « محمد» (ص) شده بود، و خواست که در امور کارهای زندگی اش مشاوری چون او را داشته باشد، مگر این کار چگونه ممکن بود ؟

« خدیجه» نتوانست آنچه را که در ضمیر داشت از بعضی

خواهر خوانده های مخلصش پنهان کند، بناء موضوع را با ایشان در میان گذاشت، و در مورد چگونگی این کار با ایشان صحبت کرد، دوستانش مشوره دادند که اگر با « محمد» (ص) ازدواج کند، خوشبخت خواهد شد.

یکی از خواهر خواند هایش که « نفیسه بنت منبه» نام داشت برایش گفت : « ای خدیجه ! چه چیز باعث میشود که تو با یکمرد امانت کار و صادق ازدواج نکنی ...؟! »

« خدیجه» باوجود همه آنچه که در مورد « محمد» (ص) در ضمیر داشت با خود میگفت : چگونه ممکن است زنی میانه سال که تا حال دو بار ازدواج نموده با جوانی تنومند و رشید که هیچ

ازدواج نکرده، ازدواج نماید ؟

و همچنان با خود فکر میکرد که چگونه با « محمد» (ص) ازدواج کند در حالیکه مردانی را جواب رد داده که با دادن مال فراوان و پیش کردن میانجی ها و واسطه ها خواستگاران او بودند ؟ و همچنان فکر میکرد که اگر ازدواج نکند، پس چگونه ممکن است که « محمد» (ص) را با خود داشته باشد، و با وی چگونه در امور زندگی خویش مشوره خواهد کرد، و چگونه شئون زندگی خود را با تدبیر سروسامان بخشد ؟

او با خود میگفت که چطور با وی ازدواج کند، در حالیکه هیچ نمیداند که « محمد» (ص) در رابطه وی چی احساس دارد ؟ و نمی

داند که آیا او «محمد» (ص) نیز خواهان ازدواج با همچو زنی است؟

«خدیجه» بعد از بسیار تفکر درین مورد با خواهرش «هاله» مشوره نمود، خواهرش و سائر دوستانش بوی مشوره دادند که کسی را نزد « محمد» (ص) فرستاده و جویای نظر وی شود، یعنی نظرش را در مورد ازدواج با خود معلوم نماید.

(۹)

رفتن « نفیسه»

«خدیجـه» تصـمیم گرفـت کـه کسـی را نـزد « محمـد» (ص) بفرستد، تا نظر وی را در مورد ازدواج جویا شود، برای این کـار « نفیسـه بنـت منبـه» نـزد « محمـد» (ص) رفتـه و بـرایش گفت : ای محمـد ! چرا ازدواج نمیکنی ؟

- « محمد» (ص) گفت : « من فقیر هستم، چیزی نـدارم کـه بـا آن ازدواج کنم ».

- « نفیسه» گفت : اگر این مشکل حل شود، و برای تو زنی صاحب مال، شرف وجمال پیدا شود،آیا ازدواج میکنی؟

- « محمد» (ص) گفت : کیست همچو زنی ؟

- « نفیسه» گفت : « خدیجه»

- « محمد (ص) همینکه سخن « نفیسه» را شنید، تکان خورد، و همه آنچه که از ادب، عفت، وقار «خدیجه» دیده بود، و از شهرت « خدیجه» در میان قومش بنام طاهره شنیده بود، در ذهنش مجسم شده، مگر هیچ وقت در مورد ازدواج با وی فکر نکرده بود، زیرا او خبر داشت که سرداران و اغنیاء قریش از «خدیجه» خواستگاری کرده بودند، ولی جواب رد شنیده بودند.

« محمد» (ص) بعد از اندیشدن کوتاه به « نفیسه» گفت :

- چگونه ازدواج با « خدیجه» ممکن است ؟

- « نفیسه» گفت : این مسأله بعهدۀ من ! « نفیسه» نزد خدیجه برگشت، و مژده داد که « محمد» (ص) با این ازدواج راضی است. «خدیجه» از شنیدن این خبر بسیار خوشحال شد.

(۱۰)

گفتگو های ازدواج

بعد ازینکه « نفیسه» از نزد « محمد» (ص) رفت، « محمد» (ص) در مورد ازدواج با « خدیجه» فکر میکرد، در حیرت افتاده و هیچ باور نمیکرد که همچو اتفاقی بیافتد، زیرا او میدانست که بزرگان قریش که دارای مال، جاه و جلال بودند از « خدیجه» خواستگاری نمودند، ولی جواب رد شنیدند، در حالیکه او یک انسان فقیر که از خوردی یتیم مانده، چگونه ممکن است

«خدیجه» با وی ازدواج نماید.

« محمد» (ص) درین مورد فکر میکرد که « میسره» غلام خدیجه که در سفر شام او را همرائی میکرد، نزدش آمد، و او نیز سخنان « نفیسه» را تائید نمود.

هنگامیکه « نفیسه» نزد « خدیجه» برگشت، و نظر « محمد» (ص) را در باره ازدواج برایش گفت، «خدیجه» یکنفر را نزد « محمد» (ص) فرستاد، تا برایش بگوید که « خدیجه» میخواهد در رابطه به ازدواج با تو صحبت نماید، «محمد (ص) نزد « خدیجه» رفت، و برایش گفت: « من و تو با هم فرق داریم، تو از اشراف قریش هستی و من یتیم قریش

هستم»؟

« خدیجه» برایش گفت : « ای پسر کاکا ! من نظر به قرابت، امانت داری، اخلاق نیکو، و صداقتی که داری بتو دلچسپی پیدا کرده ام ».

سپس گفت : « مادر و پدرم فدایت ! من آرزومندم که تو همان پیامبر موعود باشی که در آیندۀ نزدیک مبعوث میگردد، اگر تو همان پیامبر باشی من حق خود را شناخته و از خدای که ترا مبعوث میدارد، اطاعت میکنم ».

« محمد» (ص) گفت : « سوگند به خدا که آنچه را تو بمن انجام میدهی فراموش نمیکنم، و آنچه را که تو بخاطر خدای متعال

انجام میدهی، هرگز او(ج) آنرا ضایعه نمیکند.

«محمد» (ص) بعد از گفتگو با «خدیجه» نزد کاکایش «ابو طالب» رفت، تا او ار از موضوع ازدواج با خدیجه باخبر سازد، و همچنان درین رابطه با وی مشوره نماید .

همینکه « محمد» (ص) مسئله را با وی در میان گذاشت و « ابو طالب» از شنیدن این خبر تعجب نمود، ولی ازینکه همیشه از برادر زاده اش بجز سخن حق و راست چیزی دیگر نشنیده بود، سخن او را باور کرد، بلکه برایش گفت : عجیب است پسرم !، آیا تو میخواهی تقاضای زنی را رد کنی که بهترین زنان قریش است و دارای مال، جاه وجلال می باشد، و میخواهد با تو ازدواج نماید!؟

سپس « ابوطالب» گفت : پسرم ! هیچ فکر مکن، اگر تـو از ناحیـه مـال و دارای فقیـر هستی، ولـی از ناحیــه شـرف و نسـب از همــه غنی تر هستی !

« محمد»(ص) گفت : کاکای عزیز ! من نه مال ضرورت دارم، و نه به آن طمعی دارم .

(۱۱)

عروسی بهترین قریش

« محمد» (ص) بعد از مشوره با کاکایش تصمیم گرفت با « خدیجه» عروسی نماید. « ابوطالب» که ازین ازدواج خیلی خرسند بود، برادران خود را نیز ازین واقعه خبر کرد، و همرا با برادرانش نزد کاکای خدیجه «عمرو بن اسد» و بردرانش «عمرو بن خویلد» رفتند تا « خدیجه» را برای برادر زادهٔ شان طلب گاری نمایند. همینکه ابوطالب مسئله را به کاکا و برادر خدیجه مطرح کرد، آنها قبول کردند، و بعد از مشوره هر دو طرف روز عروسی را تعیین نمودند.

روز عروسی فرا رسید، « محمد» (ص) و کاکاهایش و تعدادی از افراد قبیله بنی هاشم همراه با کاکا و برادر خدیجه و تعدادی از اقربای خدیجه، همه در منزل « خدیجه» گرد هم آمدند. نخست ابوطالب به سخن زدن شروع کرد و گفت : حمد وستایش خدای را که ما را از اولاده ابراهیم (ع) و اسماعیل(ع) و از خد متگزاران خانه و حرم خویش قرار داده است. اما در مورد برادر زاده ام « محمد» او را نمیتوان با هیچ کسی مقایسه کرد، مگر با کسیکه از ناحیه شرف، عقل، فضیلت از وی برتری داشته باشد، اگر او از ناحیه مال کمی دارد، مال یک سایه ای از بین رفتنی است و یک امانتی است که دوباره از انسان گرفته میشود و برای همیشه

همرای انسان باقی نمی ماند.

سپس « ابوطالب» علاقه مندی هر دو را (خدیجه و محمد) را درین ازدواج بیان داشته و مقدار مهر را تعیین نمود.

سپس « عمرو بن اسد » کاکای خدیجه برخاسته از « محمد » و اخلاق نیکو، راستی و امانت داری وی تعریف نموده، اعلان داشت، که آنها قبول دارند « خدیجه بنت خویلد» را در بدل مهر صدوق بیست اشتر به نکاح « محمد ابن عبدالله » در بیاورند.

منـزل خدیجه تماما به خوشی و سرور مبدل شده بود، کنیزها آواز میخواندند، دف و دائره میزدند و میرقصیدند، و مهمانان ضمن اظهار خوشی از غذاها و نوشیدنی های لذیذ که آماده شده

بود تنــاول میکردند.

مراسم عروسـی بـه پایـان رسید، و بـه ایـن شـکل بهتـرین زن قریش با امانت دار قریش ازدواج کرد.

(۱۲)

محمد و بهترین مؤنس

« محمد» (ص) جوان زیبا اندام و دارای قد میانه و هیکل مردانه بود، چشمان نافذ سینهٔ فراخ و سیمائی متفکر داشت، موهای سیاه گونه همراه با پیشانی گشاده و ابروهای متقارب صورتش را جذابتر میکرد، همیشه متین و نسبتاً سریع گام بر میداشت، « محمد» (ص) در مرحله جوانی قرار داشت که ازدواج کرد، پس ازین ازدواج در زندگی اش صفحهٔ جدیدی باز شد، وی که

سالهای سال از نعمت پدر، مادر، برادر و خواهر محروم بود و تلخی سختی و دشواری زندگی را زیاد چشیده بود، بهترین مؤنس را پیدا کرده بود، خدیجه زن هوشیار و با درایت بود , با محبت و ملاطفت خویش همه درد ها و اندوه های شوهرش را کاسته و برایش بهترین همسر و مؤنس شده بود.

« خدیجه» از هدفمندی « محمد» (ص) بخوبی آگاه بود، به گفته های شوهرش کاملاً باور داشت، و معتقد بود که هرچه او میگوید، سخن حق و راست بوده و به منفعت او میباشد، و همچنان او کوشش میکرد تا به خوی و عادات شوهرش آشنائی پیدا کند، و رغبت و خاطر او را مراعات نماید و از سوی دیگر او را در راه

رسیدن به اهداف بزرگش کمک کنـد.

هـر دو یـک زنـدگی نـوین و پـر سـعادت را آغـاز نمودنـد و بـا یکدیگر همدردی نموده در راه خوشبختی گام می برداشتند.

(۱۳)

شیرینی و تلخی زندگی

چنـد سـال از ازدواج « محمـد» (ص) و «خدیجـه» بـا بسـیار خوشی سپری شد، درین مدت خداوند به آنهـا دو پسر و چهار دختر عطـاء کرد، دختران خویش را « زینـب »، « رقیـه » ، « ام کلثوم » و « فاطمـــــــــــه »، و پســــــــــران خویشـــــــــــرا « قاسم » و « عبدالله» نامیدند.

« خدیجه» از بسکه بـه اولاد خود زیـاد علاقـه داشت، همیشـه بـرای شیـــر دادن آنهـا قبـل از تولـد دایــه هـای مناسـب و خـوب

برمیگزید.

چند زمانی به همین شکل این فامیل با سعادت زندگی خویش را با بسیار خوشی و شادمـــانی سپری نمودنـــد، « محمد» (ص) با صفاتی کـه داشت گاهگـاهی بـه منظور تفکر در مورد کائنـــات و حقیقت آن دور از غوغـا و هیاهـوی زندگی بـه غار « حراء» در کوهپایه های « مکه» میرفت، و خدای تعالی را بـه یگـانگی عبادت میکرد. این غار در مسافه دو فرسخ راه در شمال شهر مکـه قرار داشت، او روزها و شبهای دراز را در تفکـر و تأمل در آنجا سپری میکرد.

« خدیجه» در خانه بـه پرورش و وارسی کودکان خورد سال

خود مشغول میبـود، زمانیکه « محمد» (ص) از غار حراء به خانه برمیگشت، خدیجه با لحن مهر آمیز برایش میگفت: ای « محمد)) چطور هستی ؟

« محمد »(ص) جواب میداد و میگفت : خوب هستم الحمدلله...

کودکان اطراف پدر شان جمع شده از خورد تا بزرگ از پدر مهربان شان میپـرسیدند و میگفتند : پدر جان کجا بودی ؟ ما میخواهیم همراه تو باشیم.

« محمد»(ص) همراه اطفال خود بازی میکرد، و آنها را نوازش میکرد، و با ایشان محبت میورزید و میگفت که یکروز شما را هم، آنجا میبرم.

«خدیجـه» همـه زمینـه هـای خرسندی وآرامـش شـوهرش را آماده میساخت، تا آن اوقاتی را که شوهرش د رخانه سپری مینمود با کمال آرامش و فکر آرام با اطفـالش سپری کـنـد.

این خوشـی و آسـودگی همـراه بـا اطفالشـان بسیار دوام نکـرد، زیرا دیری نگذشت که « خدیجه» و « محمد»(ص) پسران شان را یکـی پـی دیگـر از دسـت دادنـد، « خدیجـه» بـا از دسـت دادن دو فرزندش بسیار اندوهگین شد و به روزهای تلـخ و غم آلـود مواجـه گردید، ولی ازین جگرخونی برای شوهرش حکایت نمی کـرد، زیـرا او میدانسـت کـه شـوهرش بیشـتر از وی از فقــدان پسـرانش رنـج میبــرد، و مـرگ دو فرزنـدش بـر دردهـای سـابقه اش کـه نسبت بـه

نداشتن مادر، پدر، برادر و خواهر رنج میبرد، افـزوده بود. بنــاء « خدیجه» کوشش میکرد کـه تـا از رنـج هـای شـوهرش بکاهد، ولـی دوام این وضع برای « محمد »(ص) خیلی دشوار به نظر میرسید.

(١٤)

تبنی زید بن حارثه

« محمد» و « خدیجه» هر دو بعد از وفات فرزندانشان خیلی اندوهگین بودند، مگر « محمد» نسبت به « خدیجه» ازین بابت بسیار رنج میبرد.

روزی « خدیجه» بخاطر خبرگیری برادرزاده اش « حکیم» که از «شام» برگشته بود، به منزل وی رفت، هنگامیکه «خدیجه» دوباره به منزل خودش برمیگشت، « حکیم» یکی از غلامان خوب خویش را که با خود از شام آورده

بـود، بـوی هدیـه داد، و «خدیجـه» او را بـا خـود بـه منـزلش آورد. همینکه او وارد خانـه شد، « محمـد»(ص) غلامـی نوجوانی را کـه آثار آرامی و آسودگی و مرفه بودن در سیمـایش آشکار بود، همراه « خدیجه» دید، از وی پرسیـد : ای « خدیجه»! این غلام کیست ؟ خدیجه گفت : این غلام را برادر زاده ام « حکیم» برایم داد.

« محمـد»(ص) گفت : سوگند بخدا کـه من در چهره وی آثـار سخاوت و ذکاوت را مشاهده میکنم، محمد در حالیکه به چهره غلام به شکل محبت آمیز مینگریست، از وی پرسید: پسرم، نامت چیست ؟ غلام جوان گفت : نامم « زید بن حارثه)) است،

« محمد»(ص) به همسرش « خدیجه» گفت : ای « خدیجـه»

! آیا این غلام را بمـن بخــشش نمی کنـی ؟ « خدیجـه» گفت : ای پسر کاکا ! ، او از تو شـــد.

« محمـد»(ص) غلام را فــوراً آزاد کـرد، و او را پسر خوانـد، پس از آنـروز زید پسر خوانده « محمد»(ص) شد، مردم مکه او را پسر « محمد» میگفتند.

(۱۵)

کفـالت علی

یکسـال در مکـه قحطی بـود، مـردم بسیار زیـاد بـه کمبـود مـواد غذائی مواجـه شـده بودنـد، بخصـوص مردمـان فقیــر و بیچـاره کـه

توانائی ذخیره کردن مواد غذائی را نداشتند، بالای آنها آن سال، سال بسیار سخت و دشوار بود.

آنانیکـه اولاد زیاد داشتند، و وضع اقتصادی شان چنـدان خـوب نبود، اقارب شان در آن سال یکی از فرزندان شان را به منـزل خـود میبـردند، تا با این کار ایشان را کمـک کرده باشند.

« ابوطالـب » کـه دارای اولاد زیـاد بـود، ولـی از ناحیـه مـالی در حالت خوب قرار نداشت، درین سال نیـز به مشکل مواجه شده بـود. « محمد»(ص) بخاطر کاستن این مشکل از دوش « ابوطالب »، بـا «عبـاس» کاکـای دیگـر خـود مشـوره کـرد، تـا هـر کـــدام یکـی از فــرزندان «ابوطالــب» را کفالت نماید، و مشکل ابوطالب تـا انـدازۀ

حل کرده شود.

« عباس» پیشنهاد « محمد» را قبول کرد، و « جعفر» را با خود به خانه خود برد و کفالت کرد، و « محمد»(ص)، « علی» را کفالت نموده و او را با خود به منـزل خویش آورد. و وی را به مشابه فرزند خود پذیرفت. « محمد»(ص) برای « علی» بهترین پدر و «علی» برای « محمد»(ص) بهترین فرزند شد، و «خدیجه» برای هر دو («زید» و«علی») بهترین مادر مهربان شد، به این شکل از رنج و غم « محمد» و « خدیجه» که نسبت به وفات فرزندان شان به ایشان ایجاد شده بود، با آمدن«زید» و«علی» کاسته شود.

(١٦)

همنوائی در دعوت

پانزده سال از ازدواج « خدیجه» با « محمد»(ص)گذشت، « محمـــد» تقریبـــاً بـــه چهـــل ســـالگی رســـیده بـــود، « خدیجه» با شوهرش به بهترین وجه زندگـی میکرد، او را در وقت مشکلات کمک و در وقت نا راحتی و پریشانی اطمینـان میداد. این کار خدیجه یک کار بسیار شایسته و ارزشمنـد بود، که بسیاری از زنان از انجام آن عاجز اند. یگانـه چیزیکـه « خدیجه» را وادار

میساخت تا در سختی های روزگار برای شوهرش بهترین مؤنس و غمخوار باشد، همانا ایمان وی به همه آنچه که شوهرش میگفت و انجام میداد بود، وی باور داشت که هرچه شوهرش میگوید و انجام میدهد صحیح و حق است. و این ایمان او را تشویق میکرد، تا با صبر و شکیبائی شوهرش را در زندگی پرمشقت و با هدفش به بسیار خوبی همراهی کند.

« خدیجه» باور داشت که جهاد و مبارزه شوهرش در راه حق است، زیرا اواز « محمد» خوب شناخت داشت، و او ازینکه شوهرش به کدام راه و به کدام طرف حرکت میکند بخوبی آگاه بود، همچنان میدانست که جهاد و مبارزه شوهرش، یک مبارزه بسیار

پرمشقت طولانی بوده و این مبارزه بـه سعی و تـلاش و صبر زیـاد ضرورت دارد.

« محمد»(ص) به تنهائی به غار حرا میرفت و در آنجا عبادت میکـرد، در حالیکـه مـردم بـرعکس آن , بـه بـت پرسـتی و شـرک آغشـته بودنـد، و تحمـل این کـار « محمـد» بـرای « خدیجـه» نیـز سخت تمام میشد، وی بر علاوه اینکه اولادش را تربیت و پرورش میکرد، با کمال اخلاص کوشش میکرد تا بـه فکر رضایت خـاطر و آسایش شوهرش نیــز باشد، اگر گـاهی شوهرش وقت طولانی را برای عبادت در غارحرا سپری مینمـود، و تأخیــر میکرد، کسی را دنبالش می فرستاد تا احوال او را برایش بیاورد، و یـا اینکــه گـاهی

خودش بخاطر دیدن او میرفت تا مطمئن شود، و زمانیکه « محمد »(ص) به خانه برمیگشت، « خدیجه» با بسیار مهربانی و عطوفت با وی برخورد میکرد.

« محمد»(ص) گاه گاهی یک قسمت احساسات درونی و قلبی اش را برای همسرش حکایت میکرد و «خدیجه» او را تشویق مینمود و اطمینان میداد، گاهی « محمد»(ص) برای همسرش میگفت : ای خدیجه ! من روشنی هایی را میبینم، و صدا هایی را میشنوم، و میترسم که جن ها به من راه یافته باشند. « خدیجه» برایش اطمینان داده، میگفت : ای محمد ! شیطان در شخصی مثل تو هرگز راه پیدا کرده نمیتواند.

این حکایات و سخنان « محمد»(ص) گاهی « خدیجه» را پریشان میساخت، و « خدیجه» بخاطر اطمینان قلبش نزد پسر کاکایش « ورقه بن نوفل» میرفت، و از گفته ها و از احوال شوهرش برای وی قصه میکرد، « ورقه» با بسیار اطمینان میگفت : ای خدیجه ! من که «محمد» را با چنین صفات و خصایص میبینم، باور پیدا میکنم که او همان پیامبری است که «موسی» (ع) و «عیسی» (ع) به آمدن وی مژده داده اند، با شنیدن این سخنان روح « خدیجه» ارامش پیدا میکرد، و تشویق میشد تا زیادتر شوهرش را در ادامه این راه حق یاری کند.

« خدیجه» میخواست تا شوهرش نیز از گفته های «ورقه»

اطلاع پیدا کند، تا مطمئن شود که در وی جن ها راه نیافتـه است، بلکه این راه حق است که تعقیب میکنـد.

(۱۷)

مشوره با « ورقه»

ابـوبکر شخصـی بـود کـه در بـین قـریش مقـام و منزلـت عـالی داشت، او گاه گاهی به منـزل «محمد» (ص) میـآمـد.

روزی « خدیجه» آمـدن ابوبکر را به منـزلش غنیمت شـمرده، او را از آنچه « ورقه» در باره «محمد» گفته بود آگاه ساخت، و از

وی تقاضا نمود تا «محمد » رایکروز نزد « ورقه» ببـرد، تـا آنچـه را دیـده و شـنیده بزبـان خـود بـرای وی حکایـت نمایـد، ابوبکـر «محمد» را نـزد «ورقـه» بـرد، «ورقـه» از «محمـد» خواست تـا چیزهای را که دیده و شنیده برایش حکایت کند، «محمد» همه آنچه را شنیده بود و یا احساس میکرد، یکایک برایش قصه کرد، سپس گفت: هر وقت که تنهـا میبـاشم صدای را میشنوم کـه میگوید : یـا محمد ! یا محمد ! بعد از شنیدن آن من فرار میکنم. « ورقـه» وی را اطمینان داده برایش گفت : بـار دیگر اینکـار را مکن، هر وقت نـزد تـو آمــد، صبـر کـن، تـا اینکـه هرچـه میگــوید بطـور کامــل بشنوی، و سپس نزد من بیــا.

«محمد»(ص) تقریباً چهل ساله شده بود، در آنوقت حقیقت برایش روشن شده بود، و راه حق و هدایت را بخوبی شناخته بود، او دانسته بود که بجز خدای یگانه که شریک و مانندی ندارد، در جهان دیگر پروردگاری وجود ندارد، او خلق کننده همه کائنات است، او تعالی برای هر کس در برابر اعمالش پاداش میدهد، وفقط او شایسته عبادت است، همچنان «محمد» (ص) متیقن بود که قومش در گمراهی بسر میبرد و بخدای یگانه شرک میورزد، «محمد»(ص) ازینکه قومش در همچو گمراهی قرار داشت بسیار رنج میبرد، و با خود فکر میکرد که چگونه و چه کسی این قوم گمراه و بت پرست را ازین بدبختی و گمراهی نجات خواهد داد؟ و

چه کسی برای آنها حق را معرفی خواهد کرد؟

(۱۸)

در جستجوی «محمد»

ماه مبارک رمضان فرا رسید، معمولاً درین ماه «محمد» (ص) در غار حراء اعتکاف نموده و تقریباً تمام وقت خود را در آنجا به عبادت خدا (ج) سپری میکرد، «خدیجه» طعام تهیه نموده، و قسمتی از آن را برای «محمد »(ص) ارسال میداشت، و قسمت دیگر را برای فقراء و مساکین میداد.

« خدیجه» وقتاً فوقتاً اشخاصی را به غار حراء می فرستاد، تا

هم غذا ببرند و هم احوال شوهرش را برایش بیاورند.

در یکی از روزهای ماه مبارک رمضان فرستادۀ «خدیجه» برای «محمد»(ص) در غار حرا غذا برد، ولی او را در آنجا نیافت...! گوشه و کنقار غار را پالید مگر او را نیافت، دفعتاً نزد « خدیجه» آمده، او را از نبودن شوهرش در غار آگاه ساخت، باوجود اینکه «محمد» عادت داشت که ماه مبارک رمضان را در غار سپری کند ولی بآنهم « خدیجه» گمان کرد که شاید محمد در راه بازگشت به خانه باشد، زیرا او هرگاه که از غار حراء به منزلش برمیگشت، اول به خانه کعبه رفته و پس از طواف به خانه می آمد، و شاید به علت رفتن به کعبه تأخیر کرده باشد.

« خدیجه» خیلی انتظار کشید، ولی شوهرش نیـآمد، اشخاص خود را دوباره به غـار فرستاد تا جستجو نموده، او را پیـدا کننـد، آنهـا به غـار حـراء رفتنـد، هرچه اطراف و اکنـاف غار را پالیدند نـه تنهـا او را نیـافتنـد، بلکه حتی کدام معلومات درست و صحیح نیز از او بدست نیـاوردند.

« خدیجه» بسیار پریشان شده بود، کاسه صبرش لبریز شد، و مجبور شد تا بخاطر یافتن شوهرش شخصاً بـه غـار حراء برود، داخل غـار شد، بجـز از چنـد پارچه که شوهرش همیشه با خود به غار میبـرد، دیگر چیزی را نیافت. « خدیجه» بـه حیرت رفتـه بود که «محمد» کجا رفتـه است، « خدیجـه» بـا دل افسرده دوبـاره بـه

خانه برگشت، باز هم اشخاص خود را فرستاد تا گوشه و کنار مکه را بپالند و شوهرش را پیدا کنند، غلامان خود را به خانه های اقارب و خویشاوندان فرستاد که شاید «محمد» به خانه یکی از آنها رفته باشد، همه برگشتند، بدون اینکه او را پیدا کرده باشند.

(۱۹)

آغاز وحی

« خدیجه» افسرده و پریشان در خانه نشسته بود، و در مورد شوهرش فکر میکرد، ناگهان «محمد »(ص) در حالیکه به شدت میلـرزید، با سر و روی پُـر از عرق داخل خانه شد، و شتابان بطرف خدیجه رفته، سر خود را روی بغل او نهاده بزبان عربی فصیح گفت : " زملونی، زملونی"

یعنی : مرا بپیچانید، مرا بپیچانید.

« خدیجه» به سرعت از جایش برخاست لحاف و چیزهای

دیگر بالایش انداخته او را پیچانید، و با مهربانی و عطوفت در آغوش فشرده و گمان کرد که شوهرش به کدام بیماری خطرناک مبتلا شده است، و یا اینکه او را سخت تب گرفته است. زمانیکه کمی لرزشش آرام شد، ترس و خوفش کمتر شد، « خدیجه» با وارخطائی از شوهرش پرسید : «محمد» بر تو چه شده؟، کجا بودی؟

«محمد» بسوی همسرش با نگاه های دلسوزانه نگریسته گفت : ای خدیجه ! برمن چه شده.... !!؟ سپس شروع کرد به حکایت آنچه که بالایش گذشته بود، و گفت : من در غار حراء خواب بودم، ناگهان یک فرشته زیبا پیدا شد، و در دست خود یک

ورق ابریشم نمـا داشت، و مـرا مخاطب قرار داده گفت :بخـوان !

من برایش گفتم : من خوانـنده نیستم ! (من بیسواد هستم) در حالیکه احساس میکردم که آن فرشته مرا خفـه میکند، و مرا سخت فشار میدهد و فکر کردم که مرگ به سراغم آمده است. سپس مـرا روان کرد و برایم گفت : بخـوان !

من برایش گفتـم : من خواننده نیستم، بار دیگـر احساس کـردم که فرشته مرا خفـه نمـوده و مرا شـدیـدا فشـار میـدهـد، سپس مـرا روان کرد و برایـم گفت : بخـوان ! ترسیـدم که باز هم بـالایم همـان حالت را نیـآورد، برایش گفتم، چی را بخوانـم !؟ گفت :

اقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّكَ الَّذِي خَلَقَ(١) خَلَقَ الْإِنسَانَ مِنْ

عَلَقٍ(۲) اقْرَأْ وَرَبُّكَ الْأَكْرَمُ(۳) الَّذِي عَلَّمَ بِالْقَلَمِ(۴) عَلَّمَ الْإِنسَانَ مَا لَمْ يَعْلَمْ﴾ العلق(۵)

یعنی : « بخوان بنام پروردگار خویش آنکه آفرید، انسان را از پارچه خون بسته یی آفرید. بخوان و پروردگارت بسیار کریم است، آنکه انسان را بوسیله قلم (علم) آموخت، به انسان آنچه را نمیدانست آموخت».

پس من آنچه را فرشته برایم گفت، خواندم، و آن در قلبم جا گرفت و بروی صفحه قلبم نقش بست، فرشته مرا رها کرد و رفت. بعد ازینکه آن فرشته رفت، در حالیکه بسیار ترسیده بودم به چار طرف غار نگریسته، با بسیار دشواری از جا برخاستم، از خود

پرسیدم که این کـی بود که مرا مخـاطب قرار داد...؟! و مرا به چـه چیز مجبور ساخت تا آنـرا بخوانـم ؟

به سرعت نمـاز را ترک گفتم، گمـان کردم کـه مرا جن گرفتـه باشد. از آنچه که همیشـه خوف داشتم، سپس بـه دامنــه هـای کوه پائین شدم و باز هم از خود پرسیـدم : این کی بـود کـه نـزدم آمد. و آنچه که مـرا امر به خواندنـش کرد چه معنی داشت ؟ در حالیکه من در وسط کوه بودم، آوازی ناشنـاسی به گوشم طنین افگنـد کـه صدا میزد : یا محمـد ! سر خـود را بلنـد کـردم، دیدم کـه در مقـابلم یـک فرشته به چهـره یک مـرد است، مـرا صدا میـزند و میگـوید : «یـا محمد! أنت رسول الله و أنا جبریل» یعنی « ای محمد تو پیامبر خدا

هستی و من جبریل هستم ».

هراس وترسم زیاد شد، دهشت زده گی ام افـزایش یافت، برای خود هیچ گـریزگاهی نیـافتم، سر خود را به طرف راست و چپ دور میدادم، و کوشش میکـردم تا این شخص را کـه پیشروی من قرار داشت، نبینم، ولی سرم را هر طرف که دور میـدادم، او را به همان طرف میدیـدم، خواسـتم پـس و پـیش بـروم، بـاز هــم هرسو مـی نگریستم این شخص را در آسمـان میدیـدم. بدین ترتیب وقت زیاد را در حالیکه دچار خوف و ترس شده بودم، سپری نمودم، تا اینکه به خانه برگشتم.

« خدیجه» سخنـان شوهرش را یکایـک گوش کرد و بطرفش

تبسم اطمینـان انگیز و صـادقانه نموده، گفت : قسم بذاتی کـه جـان «خدیجه» در دست اوست، تـرا مــژده میدهـم و امیـدوارم کـه تـو پیامبـر این امت باشی، تـو صلــه رحـم داری، همیشـه راستگو بـوده ای، امانت را به صاحبـانش اداء میکنــی، انسـان ضعیـف و ناتـوان را احتـرام میکنــی، حق پرست را کمـک میکنی، سوگند به ذاتـی کـه جان «خدیجـه» بدست اوست کـه خداونـد (ج) هرگـز تـرا ذلیـل نمـی سازد.

سخنـان « خدیجه» در جان «محمد» به مثــابه بارقه از امیـد و آرامش بود، در وی اطمینـان ایجـاد کـرد، «محمـد»(ص) از سـخنان شایسـته « خدیجـه» سپــاسگزاری نمــوده، سپــس چشمــانش را

بست، و با کمـال اطمینـان و آرامش خوابیـد.

(۲۰)

اولین مسلمـان

بعد ازینکـه «محمـد»(ص) بخانـه برگشت و تمـام جریـان آمـدن جبریل را برای همسرش « خدیجه» حکایت کرد، بـا کمـال اطمینـان خوابیـد، « خدیجـه» در مـورد آنچــه کـه شـوهرش بـرایش حکایت کرده بود فکر کرد، و آنــرا بـه نیت نیـک پنـداشت، ولـی ترسید کـه مبــادا شـوهرش را کــدام آسـیبی رسـیده باشـد، بنــاء خواسـت تـا موضـوع را بـا «ورقـه» پسر کاکایـش کـه از علــم و حکمت زیـاد برخوردار بود، مشورت نمـاید. لباسهـای اش را با عجله به تن نمود

و به قصد رفتن به منـزل « ورقه» از خـانه بیـرون شد، همینـــکه وارد خـانه وی شد، « ورقه» را از آنچـه کـه محمد بـرایش قصـه کرده بود، مطلـع ساخت، ورقه پس از شنیـدن سخنـان « خدیجـه» بـــــا بسیـــــــار خرســــــــندی گفـــــــت :

« قدوس، قدوس»

یعنی : « بسیار پاکیزه، بسیار پاکیزه »

سپس ادامـه داد و گفت : « ای خدیجـه ! سوگند بذاتی کـه جـان «ورقـه» بدست اوست، اگر آنچـه را گفتـی راست باشد، یقینـاً بـرای او همان فرشته آمـده که برای «موسی» (ع) فرستاده شده بـود، او انشاء الله پیـامبر این امت است، برای او بگو که ثابت قدم باشد».

« خدیجه» دوباره به منزلش برگشت، تـا بـه شوهرش آنچـه را پسر کاکایش گفته بود، مـژده بدهد، همینکـه داخل خانـه شد، نزد وی رفت، دید که شوهرش میلـرزد وپیشانی اش پُر از عرق است، و بـا بسیار مشکل و کوشش میخواند.

يَا أَيُّهَا الْمُدَّثِّرُ(١) قُمْ فَأَنذِرْ(٢) وَرَبَّكَ فَكَبِّرْ(٣) وَثِيَابَكَ فَطَهِّرْ(٤) وَالرُّجْزَ فَاهْجُرْ(٥) وَلَا تَمْنُن تَسْتَكْثِرُ(٦) وَلِرَبِّكَ فَاصْبِرْ(٧) یعنـی : « جامـه سرکشیده ! برخیـز و مـردم را (از عذاب خدا) بترسان و خدای خود را تکبیر گوی، و جامه خویش را پاکیزه کن، و از گنـاه دوری کن، و منـت مگـذار و زیاده طلب مبـاش

و بخاطر پروردگارت صبر کن (شکیبـا باش) ».

« خدیجه» با نگاه های مهر آمیز بطرف شوهرش مینگریست تـا اینکـه شوهرش تـلاوت را تمـام کنـد، هنگامیکـه «محمـد»(ص) قرائت را تمـام کرد، « خدیجه» نزدیکش رفته بر سرش دست کشید و از وی پرسید : باز چه را دیدی، و چه چیز را شنیدی؟

«محمد»(ص) گفت : جبریل نـزدم آمـده بـود و آنچـه را قرائـت کردم، آنـرا به من یاد داد، ورو بطرف همسرش نموده گفت : « ای خدیجه» ! دیگر زمـان خواب و آسایش به پایان رسیده، جبریـل مـرا امر کرد، تـا مردمـان را (از محاسبه و عذاب روز آخرت) هشدار بدهم، و ایشان را بسوی خدا (ج) و عبادت او تعالی فرا خوانم، پس

چه کسی را دعوت کنـم؟ و چه کسی دعوت مـرا لبیک خواهد گفت؟ »

سپس « خدیجه» برایش گفت : « من اولیـن کسـی میباشـم کـه دعوت کنی، و اولین کسی خواهم بود که دعوت ترا لبیـک خـواهم گفت».

بدین تـرتیب « خدیجه» بنت خویلد همسر پیـامبر اسلام (ص) اولین شخصی بـود، که به دین مبیـن اسلام مشرف شد و بـه پیـامبر خدا ایمـان آورد، و آنچــه را « محمـد» (ص) از نـزد پروردگـارش آورده بود، تصدیق نمود.

(۲۱)

دیدار جبریل

حضرت محمد(ص) هر وقت که جبریل می آمد و برایش وحی میآورد، سپس برای خدیجه حکایت میکرد، روزی از روزها « خدیجه» آروز کرد، تا آن فرشته خاص و حامل کلام الله را به چشم خود مشاهده کند، بناء به پیامبر (ص) گفت : « ای پسر کاکا ! من بسیار شوق دارم تا یار ترا (جبریل(ع) ببینم، آیا میتوانی که هرگاه نزدت آمد، مرا خبر کنی ؟ ».

پیـامبر (ص) فرمودنـد : « بلـی »، حضـرت « خدیجـه» گفت : «پس هرگاه که نزدت آمد مرا خبر کن ».

روزی جبریل (ع) نزد پیامبر(ص) آمد و پیامـــر(ص) آمـــد و« خدیجــــه» را صــــدا کـــــرد و گفــــت : ای " خدیجه " اینک جبـریل نزدم آمده است، ببین».

« خدیجه» برای شوهـرش گـفت : بمـن نزدیک شو، حضرت محمـد (ص) بـه وی نزدیـک شـو، « خدیجـه» از وی پرسید که آیا او را می بینی؟ (زیرا او جبریل را نمی دید).

پیـامبر محمـد (ص) فرمـود : « بلـی »، « خدیجـه» گفت : ای پسر کاکا ! برخیز و در پهلوی چپ من بنشین، پیـامبر محمـد(ص)

برخاست و در پهلوی چپ « خدیجه» نشست، سپس « خدیجه» از پیـامبر محمـد (ص) پرسید و گفت : - «آیا جبریل را می بینی »؟

- پیامبر محمـد ـ فرمود : « بلی »

- « خدیجه» گفت : « برخیز در پهلوی راست من بنشین»،

- پیامبر (ص) برخاست و در پهلوی راست وی نشست.

- « خدیجه» از پیـامبر (ص) پرسید : آیا جبریل را میبینی ؟

-پیامبـر (ص) فرمود : « بلی »

- « خدیجه» از پیـامبر (ص) پرسید: آیا جبریل را میبینی ؟

- پیامبـر (ص) فرمود : « بلی»

-« خدیجه» گفت : « برخیـز و در آغوشم بنشین »،

- «پیامبر» برخاست و در آغوش « خدیجه» نشست.

- « خدیجه» باز هم پرسید و گفت : « آیا جبریل را می بینی؟»

- پیامبر (ص) فرمود و گفت : « بلــی »

- « خدیجه» افسوس خورد و در حالی چادرش افتـاد که پیـامبر (ص) در آغوشش نشسته بود ... سپس از پیامبـر (ص) پرسید و گفت : « آیا جبریل را می بینی ؟ »

- پیـامبر (ص) فرمود : « نخیـر »

- « خدیجه» گفت : « ای پسر کاکا، من مـژده میدهم و تـأکید میکنـم، که سوگنــد بـه خدا (ج) کـه فرشتـه بـود، شیطان نبـود. اگـر شیطان میبـود، هرگز حیـاء نمی کرد. »

(۲۲)

سلام جبریل

حضـرت «خدیجـه» اولـین همسـر پیـامبر اسـلام (ص) دارای منزلـت و مقـام بسیار عـالی بـود، یکـروز در حالیکـه او از منـزلش بیرون رفته بود، جبریل همـان فرشتهٔ کـه برای پیامبـر (ص) وحـی مـــــی آورد، نـــــزد (پیامبــــــر) آمـــــده و گفــــت : « اینـک " خدیجـه " در حالیکـه بـا ظرفـی از غـذا نـزدت مـی آیـد، برایش سلام پروردگارش و مرا بگو، و او را مژده بده کـه برایش

یک باب منزل در بهشت داده شده است، که در آن نه غوغا، سر و صدا بوده و نه در آن احساس خستگی میکند. »

وقتیکه « خدیجه» به خانه آمد، پیامبر (ص) برایش فرمود: «خداوند (ج) و جبریل بتو سلام فرستاده است».

حضرت « خدیجه» گفت : « خداوند خود ش السلام (سلامت از همه عیب ها) بوده و سلامتی همه از جانب او تعالی است، و بر جبریل نیز سلام باد، و بر تو نیز (ای محمد) سلام و رحمت خدا (ج) باد ».

(۲۳)

همنوائی « ورقه »

« ورقه بن نوفل » شخصی خدا پرست، عالم و با حکمت بود، او در مورد بعثت پیامبر در کتاب انجیل خوانده بود، هر وقتیکه خدیجه برایش از صفات، حرکات و عادات محمد (ص) حکایت میکرد، او زیادتر یقین پیدا میکرد که او همان پیامبری است که انسان های خدا پرست در انتظار بعثت وی بسر میبرند، هنگامیکه « خدیجه» از چگونگی آمدن جبریل و حالت شوهرش برایش حکایت کرد، او دیگر نتوانست صبر کند، باوجود اینکه عمرش

بسیار زیاد بود و پیـر شده بـود، بآنهـم خواست شخصاً نـزد محمـد (ص) رفته، شرف ملاقات او را حاصل نماید، و از حالات وی جـویا شـود، و از چگونگـــی آمــدن وحـی و آنچـــه بـر وی نــازل شـده، اطـلاع یابـد.

ورقـــه بـه محوطـه کعبـــه رفتـه و در آنجــا در حـالی بـا محمـد (ص) ملاقات کرد که او طواف میکـرد، و برایش گفت : برادر زاده ام ! از مشاهدات خود برایـم حکایت کـن، پیامبــر(ص) آنچـه را کـه دیـده و شنیــده بـود، بـه وی حکایت کرد. ورقـه پس بعد از شنیدن سخنـان محمد (ص) گفت : قسم بذاتی که جــان من در دست اوست، یقینـاً تو پیامبر این امـت هستی، بـالای تـو فرشته بـزرگ نـازل شده

است، همان فرشتـهٔ که بر موسی(ع) نازل شده بود. حتماً مردم ترا تکذیب میکنند، و تو اذیت میشوی، و آزار می بینی، و تو از خـانه و سر زمینت تبعید میشوی، و با تو جنـگ میکننـد، و اگر من در آن روز زنـده بودم، همـراه تو ایستـاده شده، و ترا تا تـوان دارم، کمک میکنـم. سپـس ورقـه بر سر محمد (ص) دست کشیـده و بوسید.

محمـد (ص) از ورقـه پرسید کـه چگـونه میتـوان این قـوم (قریش) را از شرک و بت پرستی نجات داد. ورقه در حالیکه خوب میدانست که گمراهی قریش و تمسک شان بـه شرک و بت پرستی به چه پیمانه است، گفت :

بلی، آنچـه را که تو آورده ای، هرگز هیچکس از قوم تو مثـل آن نیـآورده است، کاشکی من در آنوقـت زنـده باشم، تـا تـرا کمـک کنـم.

محمـد (ص) در حالیکه با خود فکر میکرد کـه چگـونه قومش را از عاقبـت اعمال شان هشدار بدهد، و چگونه ایشـان را بـه راه حق دعوت نمـاید و چگونـه آنهـا را رهنمـائی کنـد، در حالیکـه آنهـا در گمراهـی و شـرک غـرق هستنـد. بـه منـزلش برگشـت، تـا « خدیجـه» را از جهـاد و مبـارزه بـزرگ کـه در پیشـرو دراد بـا خبـر سازد.

(٢٤)

در انتظار وحی

حضرت محمد (ص) بعد ازینکه از « خدیجه» خواست تا به یک جهاد و مبارزه طولانی و پُر مشقت آماده گی بگیرد، خدیجه در انتظار وحی بود، تا خداوند متعال شوهرش را رهنمائی نموده و او نیز بر اساس آن به ادای مسئولیت خویش بپردازد.

چند روز گذشت، ولی از جبریل خبری نبود، محمد (ص) در مورد تأخیر وحی فکر میکرد و نگران بود که چرا جبریل نیآمد. « خدیجه» خود را در احساس شوهرش شریک میدانست و کوشش میکرد تا با وی همدردی نموده و از تشویش و نگرانی

شوهرش بکاهد، و در حالیکه در ذهنش خطور میکرد که چرا جبریل نمی آید تا محمد (ص) را در کارهایش راهنمائی نماید؟ و چرا به یکبارگی نزول وحی قطع شد ؟، بآنهم برای شوهرش اطمینان میداد و میگفت : ای محمد (ص) ! خداوند هرگز ترا ترک نخواهد گفت، و هرگز ترا با قطع وحی در تاریکی حیرت وانمیگذارد.

چندین روز بالای « خدیجه» گذشت و شوهرش شب و روز خود را در غار حراء سپری میکرد و به درگاه پروردگارش عذر و زاری میکرد، که چرا بعد ازینکه خدواند او را برگزید، او را ترک گفته و با نزول وحی او را راهنمائی نمیکند، و بخصوص وقتیکه

خدیجه شوهرش را میدید که به سببت نیآمدن وحی اندوهگین و پریشان است، غم و اندوه او نیز روز بروز افزایش میافت.

محمد (ص) در حالیکه در غار حراء اعتکاف نموده و به عبادت مشغول بود، و از شدت غم و اندوه به دره ها دور میزد و سرش را بالا و پائین نموده در انتظار وحی بسر میبرد، « خدیجه» به شوهرش رسیدگی میکرد.

روزی « خدیجه» در خانه اش در حالیکه افسرده و غمگین نشسته بود، و با خود فکر میکرد، ناگهان حضرت محمد (ص)با چهره درخشان و مژده دهنده، مطمئن در حالیکه تبسم شرین و نمکین بر لب داشت، داخل خانه شد، واز آمدن جبریل خبر داد،

خدیجه با مشاهده وی همراه با خـوش خبری اش خیلی خوشحال شـد، و منتـظر شد تا بشنود کـه شوهرش چـه میگـوید ! حضرت محمـد (ص) با کمال اطمینــان و خرسنــدی فرمــود : ای خدیـجه ! در حالیکـه مـن در دامنـه یـی کـوه حــراء در نـهایت پریشـانی بسـر میبـردم و در مـورد نیـآمدن وحی فکر میـکردم کـه ناگهـان جبـرئل در پیشروی من ظـاهر شد، و پیغـام خـدا را برایم چنین قرائت کرد :

وَالضُّحَىٰ(١) وَاللَّيْلِ إِذَا سَجَىٰ(٢) مَا وَدَّعَكَ رَبُّكَ وَمَا قَلَىٰ (٣) (سورة الضحى)

بــرعکس گمــان « خدیجــه» خـــداوند (ج) در پیغـام خـود بــا

مهربانی و عطوفت پیامبرش را نوازش کـرد، برایش ابلاغ کرد کـه هرگز او را ترک نگـفته است، « خدیجه» با شنیـدن این آیات الـهی قلـب پریشانش مطمئن و روحش آرامش یافت.

بعـد از آن روز وحی دوام یافت، و خداوند پیامبرش را بـا نـزول وحی هر طور که میخواست، هدایت و راهنمـای میکـرد.

(۲۵)

اولین نماز خدیجه

« خدیجه» ازینکه مسلمان شده بود، خود را خیلی خوشبخت احساس میکرد، هر روز در انتظار این بود که شوهرش احکام و اوامر جدید را از نزد پروردگارش بیاورد و او آنرا عملی سازد.

روزی جبریل بر پیامبر(ص) نازل شد، تا او را وضوء کردن و نماز خواندن یاد بدهد، اول جبریل پیشروی پیامبر(ص) وضوء کرد و برای وی یاد داد که انسان چگونه خود را اول پاکیزه

میسازد، تا بعد از آن نماز بخواند.

حضرت محمد(ص) بعد از وی به همان شکل که دیده بود، وضو کرد، سپس جبریل برخاست و پیش روی پیامبر(ص) نماز خواند، بعد از وی محمد (ص) نیز از جایش برخاست و مثل جبریل نماز خواند، حضرت جبریل رفت، پیامبر(ص) به خانه برگشت، « خدیجه» نزد وی آمد تا ببیند که مبادا شوهرش کدام پیغامی جدیدی از سوی پروردگارش آورده باشد، همینکه اطلاع یافت که جبریل برای شوهرش نماز خواندن را یاد داده خیلی خوشحال شد.

حضرت محمد (ص) اول برای « خدیجه» وضوء کردن را یاد

داد، سـپس « خدیجـه» مثـل شـوهرش وضـوء کـرد، بعـد از آن پیـامبر(ص) برخاسـت نمـاز خوانـد و « خدیجـه» نیـز پشـت سـر پیامبر(ص) نماز خوانـد.

حضرت محمد(ص) و خدیجه بعد از طهارت و نمـاز احساس راحتی و آرامش روحی کردند و به درگاه خداوند متعال دعا کردند و از نعمت های که پروردگار مخلوقات برایشان عنایت کرده بود شـکر گزاری نمودند.

(٢٦)

اولین نوجوان مسلمـان

علـی کـه در منــزل حضـرت محمـد (ص) و « خدیجـه» زنـدگی میکرد، یکروز متوجه شد کـه حضرت محمــد(ص) و « خدیجـه» نماز میخواننـد، علی که تـازه بـه نوجـوانی رسیده بود، و در مورد انگیـزه هرچیز فکر میکرد، همینکـه دید کـه حضرت پیامبــر و « خدیجه» رکوع میکنند و سپس سجده میکننـد و هنگامیکـه ایستاده میشوند، آیاتی را میخوانند که مردم را به سوی حق دعوت میکند و از شرک و بت پرستی منع میکنـد تعجب کرد، زیرا او اولین بار بود

که در زندگی اش همچو چیزی را می شنید و همچنـان او قبل ازین هیچکس را ندیده بودکه چنین حرکات و اعمـال را انجام بـدهد.

علـی، محمـد (ص) و «خدیجـه» را مثـل پـدر و مـادر خـود دوست داشت و به گفتار و کردار آنها یقین و بـاور داشت، ولـی او اولین بار بود کـه آنهـا را بـه این حـالت میـدید کـه رکوع و سجـده میکننـد، و جمـلات بسیار زیبـا و پُـر معنیٰ را تـلاوت میکننـد، بعد ازینکه ایشان از نمـاز خواندن فارغ شدند، دل علی طاقت نکـرد، تـا اینکه از ایشان اجازه گرفت و پرسیـد : این چـه کـار است کـه شمـا میکنـید ؟ حضـرت محمـد (ص) بـه علـی گـفت : این عبـادت دیـن خداوند متعـال است که مـردم را امـر میکند تـا بـه آن عمـل کننـد و

بخـاطر تبلیـغ آن پیـامبـر خـود را مبعوث داشته داست. علی با تعجب گفت : و چرا رکـوع و سجده میکنـید ؟! حضرت پیـامبر(ص) گفت : ما بخاطر الله تعالی رکوع و سجـده میکنیـم کـه مرا بـه پیـامبری مبعوث داشت، و مـرا مـأمور ساختـه تا مردم را بـه سوی عبـادت او تعالیٰ دعوت نمایم. علـی از پیـامبر (ص) پرسید کـه آیا شخصـی چون من میتـواند به آنچـه که شمـا ایمـان آورده اید، ایمـان بیـآورد و مثـل شما عبادت کند و مثـل شمـا نماز بخواند ؟

محمد (ص) فرمود : «بلی، من ترا به سوی عبادت خدای یگانه کـه هیچ مثـل و مانـندی نـدارد، دعوت میکنم و از تـو میخـواهم کـه «لات)) و « عزیٰ)) خدایـان قوم خود را تـکفیـر کنی ».

علی گفت : مرا مهلت بده تا با پدرم مشورت کنـم .

شب شد، هر کـدام بـه اتاقهـای خـود رفتند تـا استراحت نمایند، علی نیز بـه بستر خـود رفت، علـی در آن شـب هیـچ خـواب نـکرد بلکـه تـا صبحگاهان در مـورد گـفته هـای حضـرت محمـد (ص) و عبادت وی فکر میکرد. صبح شد، علـی تصمیم گرفت بدون اینکـه پدرش را خبـر کنـد، بـه پیـامبر ـ ایمـان آورد و مسلمـان شـود، نـزد پیـامبر ـ آمـد و گـفت : مـن بتـو ایمـان میـآورم و از تـو پیـروی میکنم، ضرور نیست کـه پـدرم را خبر کنـم، مـرا یاد بـده کـه چگـونـه رکوع کنم، و چـه گونـه سجـده نمـایم ؟ و چگونـه کلام خـدا (ج) را تلاوت نمایم ؟

حضرت محمد (ص) برای حضرت علی کرم الله وجهه نماز را یاد داد و آیاتی که بروی نازل شده بود نیز بوی آموختاند.

بعد از آن روز هر وقت که پیامبر(ص) نماز میخواند، حضرت علی (کرم الله وجهه) حتماً در عقب وی حضور داشت.

چند روز نگذشته بود که زید بن حارثه پسر خوانده پیامبر(ص) به دین مبین اسلام مشرف شد و به پیامبر (ص) ایمان آورد.

حضرت علی و حضرت زید بن حارثه اولین کسانی بودند که بعد از « خدیجه» به پیامبر (ص) ایمان آوردند و مسلمان شدند، سپس دختران پیامبر(ص) مسلمان شدند.

اسلام به این شکل در منزل پیامبر(ص) و درمیان غلامان و

خادمان « خدیجه» انتشار یافت، و همه آنها ایمان آوردند که محمد (ص) پیامبر خداست.

(۲۷)

اسلام ابوبکر صدیق

« خدیجه» با اقارب و خویشاوندان خود رابطه و رفت و آمد داشت، گاهی او به منزل دوستان و اقارب خود میرفت و گاهی آنها به منزل « خدیجه» میآمدند، و اگر وقت مناسب برای هر کدام پیدا نمیشد، آنوقت هر کدام غلام و یا کنیز خود را میفرستادند تا از احوال همدیگر باخبر شوند.

یکروز یکی از کنیزان حکیم برادر زاده « خدیجه» بخاطر احوالگیری به منزل « خدیجه» آمده بود، هنگامیکه کنیز داخل منزل « خدیجه» شد. دید که خادمان و غلامان بین هم میگویند که خداوند (ج) محمد (ص) را به پیامبری مبعوث نموده است، همینکه کنیز این سخن را شنید تعجب کرد و باورش نیآمد، بخاطر درست بودن خبر نزد « خدیجه» رفت تا از وی پرسید که ایا این خبر صحیح است یا خیر ! « خدیجه» نیز خبر پیامبری محمد (ص) را تائید کرد. کنیز که غیر از دین قوم خود که به آن عادت گرفته بود، دیگر از هیچ چیزی خبر نداشت، بمجرد شنیدن این سخن دلش آرام نگرفت، بلکه نزد آقای خود رفت تا او را نیز ازین مسئله

آگاه سازد، وقـتیکه بـه منـزل آقـای خـود برگشت، حکیـم همـرای دوستانش مجلس داشت، کنیز در مجلس داخل شد و برایش گفت : عمـۀ تو گمـان میکند کـه شوهرش مثل « موسی(ع) بـه پیـامبری مبعوث شده است ؟ در مجلس حکیم دوست محمد (ص) ابوبکر نیز نشسته بود، و اوحضرت محمد (ص) را خیلی زیاد دوست داشت، و هر چـه کـه حضرت محمـد (ص)میگفت، بـاور میکـرد، همینــکه ابـوبکر سـخن کنیـز را شنیـد، از مجلـس برخاسـته راهـی منــزل حضرت محمد (ص) شد تـا از اصل موضـوع بـاخبر شـود بـه منـزل پیامبر آمد و از وی پرسید که موضوع از چـه قرار است، حضرت محمد تمام قصه را برای دوست خود حکایت کرد و او را از نــزول

وحی آگاه ساخت و برایش گفت که او از جانب خدا (ج) به پیامبـری مبعوث شده است. ابوبکر بدون درنـگ برایش گفت : تو راست میگوئی، پدر و مادرم را فدای تو کنم و تو همیشه راستگو بوده ای من شهادت میدهم که نیست هیچ معبود برحق به غیـر از خـدا (ج) و یقینـاً تو پیامبر خدا هستی.

بـه این شـکل ابـوبکر بـه محمـد(ص) ایمـان آورد، و او اولیـن کسی بود از بزرگسالان که به دین مبین اسلام مشرف شد.

« خدیجه» سخنـان ابوبکر را شنیـد و بخاطر مسلمان شدن وی بسیـار خرسنـد شد و از فـرط خوشی صبـر کرده نتوانست، نـزد ابوبکر آمده و برایش گفت :

« ای پسر ابو قحافه ! الحمد لله که هدایت شدی ! »

حضرت ابوبکـر از جملـه بزرگان قریش بشمار میرفت و علاوه بر اینکـه مال و دارای فروان داشت، درمیـان قوم خود از منـزلت و مقـام والا برخـوردار بـود، مـردم در امـور قـوم بـا وی مشـوره میکردند، او خوش خلـق و خوش مجلس بـود، سخـاوت داشت، مردمـان مسکین و بیچـاره را کمـک میکرد.

او اسلام خود را درمیـان دوستـان خـود اعلان داشت، و آنهـا را نیـز به اسلام دعوت نمـود، بواسطه حضرت ابوبکـر تعدادی زیادی از ایشـان مسلمـان شدند.

(۲۸)

بهترین زنان بهشت

مـردم گـروه، گـروه بـه دیـن مبیــن اسـلام مشـرف میشـدند، و آنانیکـه ایمان آورده بودند سعی می ورزیدنـد، تـا آیـات الهی را کـه توسـط جبریـل (ع) بـر پیـامبر بزرگـوار اسـلام (ص) نـازل میشـد، بیاموزند، و به اوامر و احکام پروردگار شان خود را آگاه ساخته و به تطبیق آن مبادرت میورزیدند، زیرا مؤمنـان در آن عصر بـه دین و عقیده اسلامی شان عشق می ورزیدند، وهر فرد مسلمان دلچسپی و شوق داشت، تا طبق هدایات اهلهی و اراشـادات گرانمایـه پیـامبر

شان اوضاع و احوال زندگی فردی و اجتماعی شان را عیار سازند، و رضای خداوند متعال را عیار سازند، و رضای خداوند متعال را کسب نمایند، پیامبر (ص) مردم را از عذاب آخرت هشدار میداد و به بهشت جاویدان نوید و مژده میداد، و همگان آرزوی رفتن به بهشت را در سر می پروراندند.

یکروز پیامبر (ص) در حالیکه درمیان اصحابش نشسته بود، با دست مبارکش چهار خط را روی زمین رسم کرد و از اصحابش پرسید : « آیا میدانید، این خط ها چیست ؟ »

اصحاب گفتند : « خدا و پیامبرش بهتر میدانند ».

سپس پیامبر (ص) فرمود : « بهترین زنان بهشت چهار اند :

«خدیجه» بنت خویلد، فاطمه بنت محمد، مریم بنت عمـران، آسیه بنت مزاحم».

طبق فرموده پیامبر (ص) بدون شک این چهار زن بزرگوار واقعاً بهترین زنـان بهشت اند، و هر یک به نوبه خود زحمـات و تکالیف گونـاگون را در راه خدا (ج) متحمل شده اند، که دلالت بر قوت ایمان و اخلاص شان به خداوند متعال میکند.

حضرت « خدیجه» اولین همسر پیامبر اسلام (ص) بود و نیز اولـین کسـی بـود کـه بـه پیـامبر (ص) ایمـان آورد و مشـکلات و رنجهای زیادی را در راه خدا (ج) همراه با شوهرش متحمل شد، و از محبوب ترین زنان پیامبر (ص) بود، و تـا آخرین رمق حیات از

راه و هدف اسلامی اش منحرف نشد، بلکه مبـارزه خویش را بر علیه مشرکین ادامه داد.

حضرت فاطمه الزهراء کوچک ترین دختر پیامبر (ص) بود و او را پیـامبر (ص) خیلـی زیـاد دوست داشت، او در آغوش نبوت پرورش یافت، و بزرگ شد و اسلام را بطور شاید و باید بصورت واقعی اش از پدر بزرگوارش فرا گرفت، و در راه اسلام از هیچ نوع سعی و تلاش دریغ نورزید، حضرت فاطمه با حضرت علی کرم الله وجهه ازدواج کرد و حضرت امام حسن و حسین فرزندان شان میباشد.

حضرت مریم بنت عمران مادر حضرت عیسی (ع) بود،

خداوند(ج) حضرت مریم را باوجود اینکه دختر بود، بعنوان نذر به درگاه خود پذیرفت، و او را اخلاق پاکیزه، طبع منزه، و پاکی ظاهری و باطنی بخشید، و او را بنا بر بعض وجوهات بر زنان جهان فضیلت داد، مثلاً حضرت مریم را چنان مستعد ساخت تا بدون نزدیک شدن کدام انسان، پیامبر اولوالعزم چون حضرت عیسی (ع) را از او بدنیا آورد، که این امتیاز هیچ زنی را حاصل نشده است.

حضرت آسیه بنت مزاحم همسر فرعون بود، و در آن زمان که فرعون اجازه نمیداد کسی به خدا(ج) ایمان داشته باشد، و گمان میکرد که خودش (نعوذ بالله) خدای جهان است، و هر کس که به

خدا (ج) ایمان میآورد، دفعتاً او را به دار آویخته اعدام میکرد، در همچو شرایطی آسیه بر خلاف اراده شوهرش به خدا ایمان آورد، و به فرعون کفر ورزید، و فرعون با همه قوت و نیرو و لشکریانش نتوانست از ایمان وی آگاهی حاصل نموده و از آن جلوگیری بعمل آورد. در حالیکه آسیه همسر فرعون بود و لازم بود تا از شوهرش اطاعت و پیروی کند، ولی او این مسئله را فهمیده بود که اطاعت و پیروی از شوهر در صورت درست است که شوهر مطابق اوامر الهی رفتار کند.

حضرت آسیه به ایمان و عقیده خود آستوار ماند، و در خانه سر سخت ترین دشمن خدا، خدای یگانه را می پرستید، و فقط از

خـــدا مـی ترسیـد، و از عملکـرد فرعـون بـه پروردگـار عالمیــان بیــزاری جسـت، خداونـد از آسیه راضـی شـد و او را از فرعـون و عملش نجات داد « و خـداوند برای مؤمنـان همسر فرعون را مثـال زد زمـانی کـه گـفت : پروردگـارم ! بـرای مـن در جـوار خـویش در بهشت خانه ای بنـا کن و مـرا از فرعون و عملکـردش نجـات بده و مرا از دست قوم ستمگران رهـائی ببخـش ! » خداونـد دعـای او را قبول کرد و فرمود : « پس قبـول کردیم دعـائی او را و نجاتش دادیم از غم و همچنیـن نجـات میدهیم مؤمنـان را».

(۲۹)

اذیت قریش

بعد ازینکه خداوند پیامبرش (ص) را مأمور ساخت تا دعوتش را علنی ساخته و اقاربش را به سوی اسلام دعوت نماید، پیامبر (ص) نیز بنا بر اوامر الهی شروع به دعوت نمودن اقاربش نمود، ولی اکثریت اقاربش بخصوص کاکایش ابولهب راه دشمنی را با وی در پیش گرفت وهمراه با سایر مشرکین به اذیت آنحضرت ـ پرداختند و حضرت محمد (ص) را به جادوگری متهم نمودند و او را به انواع و اشکال مختلف اذیت مینمودند.

منزل ابولهب در کنار منزل حضرت محمد (ص) قرار داشت، پیامبر (ص) و « خدیجه» همه روزه توسط ابولهب اذیت میشدند، ابولهب خاکروبه ها و خارها را از هر جا جمع کرده میآورد و همسرش « ام جمیل» آنرا گرفته سر راه پیامبر (ص) می افگند. « خدیجه» غلامان و خادمان خود را امر میکرد تا آنها را جمع کرده و از سر راه پیامبر (ص) دور کنند.

زمانیکه پیامبر (ص) دعوتش را علنی اعلان داشت و دختران آنحضرت نیز مسلمان شده بودند، دو دختر آنحضرت(ص) (رقیه و ام کلثوم) با فرزندان ابولهب (عتبه و عتیبه) نامزد شده بودند، ابولهب که با اسلام و

مسلمانان دشمنی سرسخت داشت، پسران خود را امر کرد تا هر دو دختر حضرت محمد (ص) را طلاق بدهند، گرچه آنها نمیخواستند چنین کاری را انجام بدهند، ولی پدر شان و سایر مشرکین قریش بالایشان فشار آوردند تا اینکه آنها را مجبور ساختند که این کار را بکنند.

مسلمانان روز بروز زیاد میشدند، از سوی دیگر اذیت و آزار مشرکین قریش نیز بالای مسلمانان افزایش میافت، حتی آنها فیصله بعمل آوردند که با مسلمان روابط خویش را قطع نمایند، و آنها را از همه جوانب محاصره نمایند، با ایشان خرید و فروش نکنند، با ایشان ازدواج ننمایند، واین فیصله را در یک ورق نوشته

و بخاطر اهمیت زیاد، آنرا در داخل کعبه آویزان کردند. ابوطالب و بنی هاشم ازین فیصله سرپیچی نمودند و از خود مخالفت نشان دادند، و حمایت خویش را از حضرت محمد (ص) اعلان داشتند، مشرکین قریش بر فیصله خود اصرار نموده و تصمیم گرفتند همه را تحت محاصره خویش قرار بدهند، مسلمانان و هوا خواهان شان همه در منطقه یی بنام « شعب ابوطالب » در محاصره شدید مشرکین قریش قرار گرفتند، « خدیجه» نیز منزل خود را ترک گفته همراه با شوهرش به « شعب ابو طالب)) رفت و در آنجا سه سال متواتر مشکلات، تکالیف و رنجهای گوناگون را یکجا با پیامبر(ص) متحمل شد، و باوجود زیادی عمرش که بیشتر از

شصت سال داشت، بخاطر خدا و پیـامبریش صبر میکرد.

(۳۰)

رحلت خدیجه

مسلمانان سه سال متواتر در محاصره مشرکین قریش قرار داشتند، درمیان مشرکین در رابطه به توافقنامه شان اختلاف ایجاد شد، و محاصره شکسته شد، حضرت محمد (ص) و خدیجه دوباره به منزلشان برگشتند و خواستند تا چند روزی را پس از تکلیف و رنجها به راحتی و بدون رنج و غم سپری نمایند، ولی هرگز نصیب شان نشد، ناگهان « خدیجه» مریض شد، و بیماری اش شدت یافت، حضرت محمد (ص) شب ها را در کنار بستر

«خدیجه» صبح میکـرد و او را وارسی مینمـود و برایش تسلی و امیـدواری و دلپـــری میـداد، و وعده هـای خداونـد را کـه بـرایش عنایـت نمـوده بـود، یـاد آوری میکـرد، و از قصـر سـاختـه شـده از لـؤلـؤ در بهشت برایش مـژده میـداد.

تا اینکـه بالآخـــره روح پـــاک « خدیجه» بـــسوی پروردگارش به پرواز درآمـــد، و حضرت محمـــد (ص) بـا قلب ممـلو از حـزن و انـدوه مراسم تکفین او را انجـام داده و شخصـاً خودش همسرش را به قبـر پائیـن نمود و با دستـان مبارکش او را دفن نمـود و بالایش خاک ریخت.

بعـــد از وفـــات « خدیجـــه» در همـــان ســـال ابوطالـــب کاکـــای

پیامبر(ص) نیز از دنیا رحلت نمود، حضرت پیـامبر(ص) با وفات هر دو بسیار زیـاد اندوهگیـن شد، بـه حدیـکه آن سال را، «عـام الحزن» نامیدند.

سالها سپری شد، حضرت محمد (ص) به مدینه هجرت نمود، و با زنـان دیگر ازدواج کرد، ولی هرگز « خدیجه» را فراموش نکرد، بلکه بار بار او را یاد نمـوده و بـه یاد بود وی دوستان و آشنایان دور و نزدیک « خدیجـه» را تکـریم مینـمود، حتی روزی حضرت عایشه که از محبـوبتـرین زنان پیامبر (ص) بود از زیاد یـاد کردن «خدیجـه» به پیـامبر(ص) گفت : چنـان معلوم میشود کـه در دنیـا بجز از « خدیجه» دیگر هیچ زنی نباشد !

پیامبـر (ص) فرمـود : او بـود .... او بـود .... و مـن از او اولاد دارم.

روزی دیگر حضرت عایشـه زمانیکـه شنید کـه پیـامبر(ص) از حضرت «خدیجـه» بسیار به نیکی یاد میکنـد، گفت : آیا او غیـر از یک سالخوردهٔ بیـش بـود ؟ و آیا خداونـد بتو از او بهتـرتر نـداده است ؟

پیـامبر(ص) بـه سـخن عایشـه غضبناک شده و بـرایش گفت : نخیر والله، هرگز خداوند از او بهتـر برایم نداده است، او در حالیکـه همـه مـرا تـکفیـر کردنـد، او بمـن آیمـان آورد، و همـه مـرا تـکـذیب کردند، او مرا تصدیق نمود، و همــه مرا تحریم کردنـد، او بـا مالـش

مرا یاری کرد و خـداوند از او بمـن اولاد عطـاء کـرد.

روزی خواهــر حضـرت «خدیجــه» (هـــاله) بــه منــزل پیـامبر(ص) در مـدینه منـوره آمد و اجـازه گرفت تـا داخل منـزل شود، حضرت پیامبـر صدای اجـازه گرفتن هالـه را از داخـل خانـه شنیـــد، و ازینکــه آوازش چــون آواز «خدیجـــه » بــود، او را شنـاخت، و صدا کرد : خـدایا هـاله آمـد.

حضرت محمـد (ص) هر وقت کـه گوسفنـدی را حـلال میکرد، میگفـت : بـه دوسـتان « خدیجـه» نیـز ارسـال کنیـد ! و زمانیکـه حضـرت عایشــه میپــرسید کـه چــرا ؟ وی (ص) میگــفت : مـن دوستان « خدیجه» را دوست دارم ! پیامبر(ص) همیشه « خدیجـه

» را بنـام نیک یاد میکرد و یاد بود او را زنـده نگمیداشت.

درود بر «خــدیجه » کـه خـداوند متعـال بـه زبـان پیامبرش بـر وی درود فرستـاده است.

درود بـر «خـــدیجه » کـه خــداوند متعـــال بـرایش در بهشـت قصری از لـؤلـؤ ساختـه است.

درود بر «خـدیجـه » که از بهتـرین زنـــان دنیـا بود.